

# ستاره بخش

جوجو مویز  
ترجمه‌ی شهرزاد صالحی



کلیسا و جلسه. جلسه و کلیسا. گاهی آلیس وَنِ کَلِیو احساس می‌کرد فقط یک سرگرمی خسته‌کننده‌ی روزانه را با یک سرگرمی خسته‌کننده‌ی دیگر جایگزین کرده است. همان روز صبح، کشیش مکینتاش تقریباً دو ساعت زمان صرف نکوهش گناهکارانی کرده بود که ظاهراً مشغول برنامه‌ریزی سلطه‌ی شیاطانی بر این شهر کوچک بودند و حالا خود را باد می‌زد و به طرز نگران‌کننده‌ای به نظر می‌رسید که آماده است دوباره شروع به صحبت کند.

بنت زمزمه کرد: «کفش‌ها رو بپوش. یکی ممکنه تو رو ببینه.»

آلیس گفت: «به خاطر این گرماست. این‌ها پاهای انگلیسی هستن. به این دماها عادت ندارن.» او مخالفتِ درمانده‌ی شوهرش را احساس می‌کرد، اما خستگی و گرما به حدی بود که نمی‌توانست اهمیتی بدهد. گوینده صدایی خواب‌آور داشت که باعث می‌شد او از هر سه حرف یکی را متوجه شود: جوانه‌زدن... غلاف... کاه... پاکت‌های کاغذی... برای همین به سختی می‌توانست به ادامه‌ی صحبت‌ها اهمیت دهد.

شنیده بود که زندگی مشترک ماجراجویی خواهد بود، سفر به سرزمینی جدید! به‌رحال با مردی امریکایی ازدواج کرده بود. غذای جدید! فرهنگ جدید! تجارب جدید! خود را در نیویورک، در کت‌وشلواری دوتکه، در رستوران‌های شلوغ، و در پیاده‌روهای پرازدهام تصور کرده بود. تصور کرده بود که برای خانه نامه خواهد نوشت و از تجارب جدیدش تعریف خواهد کرد:

«اوه، آلیس رایت؟! همونی نیست که با اون امریکایی خوش‌قیافه ازدواج کرده بود؟ بله، یه کارت‌پستال ازش رسید دستم، توی سالن اپرای متروپولیتن یا سالن کارنگی بود...»

هیچ‌کس به او هشدار نداده بود که باید از ظرف‌های چینی باکیفیت استفاده کند، با خاله‌های مسن صحبت کند، آن‌همه وصله‌پینه بزند و بافتنی بی‌اهمیت ببافد، و حتی بدتر، آنقدر موعظه‌های شدیداً خسته‌کننده بشنود. جلسات و موعظه‌های بی‌پایان که چندین دهه به طول می‌انجامند. البته که این مردان صدای خود را دوست داشتند! آلیس احساس می‌کرد چهار بار در هفته به مدت چندین ساعت سرزنش می‌شود.

خانواده ون‌کلیو در مسیر بازگشت خود به اینجا در بیش‌از سیزده کلیسا توقف کرده بودند و تنها موعظه‌ای که آلیس از آن لذت برد در چارلزتون بود، که در آن کشیش

## فصل اول سه ماه قبل

همه‌ی کسانی که بیرون از فروشگاه یا درحال گذر از زیر سایه‌ی درختان اوکالیپتوس بودند و با بادبزن خود را باد می‌زدند توافق داشتند که هوا برای ماه سپتامبر به‌طرزی غیرعادی گرم است. سالن جلسه در بیل‌ویل مملو از بوی صابون قلیایی و عطر کهنه بود و همه در لباس‌های مجلسی پوپلین، وکت‌وشلوارهای تابستانی به‌تن در شلوغی تنگ هم نشسته بودند. گرما حتی در دیوارهای چوبی هم نفوذ کرده بود و ناله‌ی اعتراض و غیرغیر چوب‌ها نیز بلند شده بود. آلیس پشت‌سرِ بنت در حرکت بود و بنت در امتداد ردیف صندلی‌های پر به جلو می‌رفت. هر فرد که با آهی نیمه‌سرکوب‌شده از صندلی خود بلند می‌شد آلیس معذرت می‌خواست و می‌توانست قسم بخورد گرمای بدن همه به او منتقل شد.

«خیلی معذرت می‌خوام. خیلی معذرت می‌خوام.»

بنت بالاخره به دو صندلی خالی رسید و آلیس که از شدت خجالت سرخ شده بود نشست و نگاه‌های چپ‌چپ اطرافیان را نادیده گرفت. بنت به یقه‌ی کت خود نگاه کرد و غبارهای خیالی روی آن را پاک کرد و بعد متوجه دامن آلیس شد. زمزمه کرد: «لباست رو عوض نکردی؟»

«گفتی دیرمون شده.»

«منظورم این نبود که با لباس خونه بیای بیرون!»

آلیس تلاش کرده بود که پای کاتج<sup>۱</sup> بپزد و آنی را تشویق کند که غذایی غیراز غذاهای جنوبی سر میز بیاورد، اما سیب‌زمینی‌ها سبز شده بودند و او نتوانسته بود گرما را اندازه‌گیری کند. برای همین، وقتی گوشت را داخل ماهی‌تابه انداخته بود، روغن به لباس‌هایش پاشیده بود. این‌طور شد که وقتی بنت به دنبال او آمد (و البته که آلیس گذر زمان را فراموش کرده بود) نتوانست درک کند که چرا وقتی جلسه‌ی مهمی پیش‌روست، آلیس آشپزی را به‌دست خدمتکار نمی‌سپارد.

آلیس دستش را روی بزرگ‌ترین لکه‌ی روغن روی دامنش قرار داد و تصمیم گرفت در طی یک ساعت بعد دستش را در همان محل نگه دارد، چون قرار بود یک ساعت زمان ببرد یا شاید دو ساعت یا —خدا به فریادش برسد— شاید سه ساعت.

به قدری طولانی صحبت کرد که جماعت صبرشان لبریز شد و همه به اتحاد تصمیم گرفتند با صدای آواز خود صدای او را قطع کنند، تا این که متوجه منظورشان شد و نسبتاً عصبانی بساط مذهبی خود را جمع کرد. تلاش‌های بی‌حاصل او برای این که صدای خود را بلند کند تا از میان صدای آواز مصمم آنان به گوش برسد آلیس را به خنده واداشته بود.

جماعت بیلی‌ویل در کنتاکی به شکل ناامیدکننده‌ای مسحور شده به نظر می‌رسیدند.

«فقط کفش‌ها رو بپوش آلیس. خواهش می‌کنم.»

با خانم اشمیت، که دو هفته‌ی پیش در اتاق نشیمن او چای نوشیده بود، چشم‌درچشم شد. دوباره به جلو نگاه کرد و سعی کرد چندان دوستانه به نظر نرسد، مبادا برای بار دوم به آنجا دعوت شود.

«خب هَنک، از توصیه‌ت بابت ذخیره‌ی غلات ممنونم. مطمئناً اطلاعات زیادی در اختیار ما قرار دادی.»

همان‌طور که آلیس پاهایش را داخل کفش می‌کرد، کشیش افزود: «اوه، نه. خانم‌ها و آقایان، بلند نشید. خانم بریدی خواهش کردند که چند لحظه وقت شما رو بگیرند.»

آلیس که دیگر معنای این جمله را خوب می‌شناخت دوباره کفش‌هایش را از پا درآورد. خانم میان‌سال کوتاه‌قدی به جلوی سالن قدم گذاشت؛ از همان نوع افرادی که پدر آلیس آن‌ها را «رویه‌کوبی‌شده» وصف می‌کرد، که بالشتک‌های توپُر و محکم مبلمان باکیفیت داشتند!

او با بادبزی سفید گردن خود را بادی زد و کلاهش را مرتب کرد و گفت: «درباره‌ی کتابخانه سیار. پیشرفت‌هایی داشته‌یم که دوست داشتیم به شما اطلاع بدم.»

«همه‌ی ما از اثرات فاجعه‌بار رکود روی این کشور بزرگ آگاهی داریم. توجه‌ها اینقدر روی نجات و بقا متمرکز بوده که عناصر دیگه‌ی زندگی مجبور به عقب‌نشینی شدند. ممکنه بعضی از شما درباره‌ی تلاش‌های سخت رئیس جمهور روزولت و همسرشون برای بازگردانی توجه‌ها به ادبیات و آموزش چیزهایی شنیده باشید. خب، اوایل همین هفته افتخار این رو داشتیم که با خانم لِنَا نِوفِسیِر، رئیس خدمات کتابخانه‌ی انجمن اولیا و مربیان کنتاکی، چای بنوشیم. ایشون به ما گفت، به‌عنوان

بخشی از کار، اداره‌ی پیشرفتِ کاریِ سیستمی از کتابخانه‌های سیار، در چندین ایالت به کار گرفته شده و حتی تعدادی هم اینجا در کنتاکی هستند. ممکنه بعضی از شما درباره‌ی کتابخانه‌ای که در شهر هارلان بنا کرده‌اند چیزی شنیده باشید. بله؟ خب، موفقیتِ خیلی زیادی داشته. تحت حمایت خانم روزولت و اداره‌ی پیشرفتِ کاری...»

«اون وابسته‌ست به نظام اسقفی.»

«چی؟»

«خانم روزولت. اون وابسته‌ست به نظام اسقفی.»

گونه‌ی خانم بریدی لرزید. «خب، ما این رو علیه خانم روزولت استفاده نمی‌کنیم. اون بانوی اولِ کشور ماست و تلاش می‌کنه کارهای بزرگی برای کشورمون انجام بده.»

«اون باید تلاش کنه جای خودش رو بدونه، نه این که همه‌جا رو بریزه به هم.»

مردی غیغبار، که کت و شلوارِ کتانِ کم‌رنگی به تن داشت، سرش را تکان داد و به دنبال جلبِ توافقِ دیگران به اطراف نگاهی انداخت. در طرفِ مقابل، پگی فورمن دقیقاً در همان لحظه که آلیس متوجه او شد، به جلو خم شد که دامنش را مرتب کند. طوری به نظر رسید که گویا آلیس مشغول خیره‌شدن به او بوده است. پگی اخمی کرد و سرش را بالا گرفت. به دختری که کنارش نشسته بود چیزی گفت که او نیز به جلو خم شد تا همان نگاهِ غیردوستانه را نثار آلیس کند. آلیس به صندلی‌اش تکیه داد و سعی کرد رنگِ سرخی را که از خجالت بر گونه‌هایش نشسته بود کم‌رنگ کند.

بنت مدام به او می‌گفت: «آلیس، تو نمی‌تونی اینجا زندگی رو شروع کنی، مگه این که چندتا دوست پیدا کنی.» انگار آلیس می‌توانست دلِ پگی فورمن و گروه دوستان ترش روی او را به دست آورد.

آلیس زمزمه‌کنان گفت: «عزیزدلت داره دوباره سمت من ورد و جادو می‌خونه.»

«اون عزیزدل من نیست.»

«ولی خب فکر می‌کرد که هست.»

«بهت گفتم. ما فقط بچه بودیم. من با تو آشنا شدم و... خب، همه چی گذشته.»

«کاش این رو به اون می‌گفتی.»